



دور اتاق می‌دوید. خانم معلم سعی می‌کرد او را بگیرد. همه جای کتابخانه را گشتند اما اثری از چتر نبود. کتابخانه جایی نداشت که بشود چتر را آنجا پنهان کرد. رفتند پایین به کتابخانه بزرگسالان. آنجا را هم گشتند و چتر را پیدا نکردند. اشکهای کیم بند نمی‌آمد.

خانم معلم گفت «کیم عزیزم، خیلی بد شد که چترت را گم کردی. نمی‌دانم کی آن را برداشته اما شاید برش

گرداند. توی دنیا آدمهای خوب هم پیدا می شوند.»  
اما کیم که هنوز گریه می کرد گفت «مادر بزرگم کتکم  
می زند.»

خانم پارکس گفت «به مادر بزرگت بگو چه اتفاقی افتاده.  
بگو یک نفر چتر را برداشته. بگو ممکن است چتر را پس  
بیاورد.»

کیم برگشت خانه. تندتند به زبان چینی ماجرا را برای  
مادر بزرگ تعریف کرد و گفت «شاید هم چتر را پس  
بیاورد.»

مادر بزرگ، کیم را زد و گفت «از همان اول گفتم که چتر  
را نبر. بردی و گمش کردی. حالا باید برگردی و پیدایش  
کنی. برو تمام محله چینی ها را بگرد. همه جا را بگرد. باید  
پیدایش کنی.»

کیم دوباره به کتابخانه برگشت. نمی دانست چه کار  
کند. با خودش فکر می کرد «شاید هم حق با خانم معلم  
باشد. شاید هم کسی که چتر را برده، آن را برگردانده باشد.  
شاید مادر بزرگش به خاطر دزدیدن چتر، کتکش زده  
باشد!»

اما چتر هنوز هم آنجا نبود.

## خانم پارکس به کیم کمک می کند

خانم پارکس کیم را بغل کرد و گفت «غصه نخور. من یک کاری می کنم. روی یک کاغذ بزرگ، یادداشتی می نویسم و به جعبه چترها می چسبانم. همین الآن این کار را می کنم. تو هم بیا کمک کن.»

یک تکه کاغذ بزرگ پیدا کردند و خانم معلم رویش نوشت «لطفاً چتر سیاه و بزرگ را پس بیاورید. این چتر مال آقای چو است.»

خانم معلم یادداشت را جلوی جعبه چسباند. همه بچه ها جمع شدند. می خواستند ببینند چه اتفاقی افتاده است. خانم معلم با صدای بلند گفت «یک چتر گم شده. این چتر مال آقای چو است. امیدوارم هرکسی که چتر را برداشته، آن را زود پس بیاورد.»

همه بچه ها با هم گفتند «وای! آقای چو! یکی از پسرها سوت کشید. آنها آقای چو را می شناختند. قضیه چتر و کاغذ توی دسته اش را هم می دانستند.»

در این موقع، دختر بچه ای از پله ها دوان دوان آمد بالا و جمعیت را کنار زد. این دختر، می لی، بهترین دوست کیم بود.

می‌لی پرسید «چی شده، کیم؟» کیم سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد. بعد تمام ماجرا را برای می‌لی تعریف کرد.

می‌لی گفت «ای وای، چه قدر بد شد!» او از کاغذی که توی دسته چتر بود خبر داشت چون او هم در جشن بود و جایزه گرفتن آقای چو را دیده بود.

می‌لی گفت «خیلی دلم می‌خواست کمکت کنم، اما دیرم شده و باید عجله کنم. اگر الان نروم به قطار نمی‌رسم و اگر با این قطار نروم به قایقی هم که به جزیره استاتن می‌رود نمی‌رسم. خیلی، خیلی دیرم شده!»

او کتابهایش را روی میز کتابخانه گذاشت و کتاب تازه‌ای هم نگرفت. وقت این کارها را نداشت.

بعد به کیم گفت «دوشنبه می‌بینمت، توی راه هم دنبال چترت می‌گردم.»

کیم از گریه کردن دست برداشت و دوباره به خانه برگشت. آرام از پله‌ها بالا رفت و به مادر بزرگش گفت «چتر آنجا نبود. خانم معلم یک یادداشت روی جعبه چترها زده. همه بچه‌های کتابخانه دنبال چتر می‌گردند. می‌لی هم همین‌طور.»

اما مادر بزرگ، باز او را کتک زد و فریاد زد «یادداشت



روی جعبه به چه درد من می خورد؟ باید چتر را بیاوری.  
بیشتر بگرد. همه جا را برای پیدا کردن چتر پدرت بگرد.»

### باز هم به سوی کتابخانه!

کیم، باز هم به کتابخانه برگشت. آن روز، چهارمین باری بود  
که به کتابخانه می رفت. دلش می خواست معجزه را باور  
کند. به کاغذ کوچک توی دسته چتر فکر کرد، به اژدهایی  
که به رنگهای سیاه و طلایی رویش نقاشی شده بود. فکر

کرد «کاش آن اژدها سحرآمیز بود. آن وقت اژدهای  
سحرآمیز، توی آسمان پرواز می‌کرد و چترم را برایم  
می‌آورد.»

وقتی به کتابخانه رسید، خانم پارکس را دید. خانم معلم  
گفت «من با تو به خانه‌تان می‌آیم و با مادربزرگت صحبت  
می‌کنم.»

خانم پارکس با کیم به خانه رفتند تا با مادربزرگ حرف  
بزنند. خانم معلم گفت «ممکن است چتر را برگردانند. همه  
بچه‌ها دنبال چتر می‌گردند.» کیم حرفهای خانم معلم را  
برای مادربزرگ به چینی ترجمه کرد. بعد، منتظر جواب  
مادربزرگ شدند.

قیافه مادربزرگ هیچ فرقی نکرد. هنوز عصبانی بود.  
یک کلمه هم حرف نزد.

خانم معلم بلند شد که برود. دستش را دراز کرد که با  
مادربزرگ دست بدهد و خداحافظی کند. اما مادربزرگ  
رویش را برگرداند. حاضر نبود با او دست بدهد.

خانم معلم موهای کیم را نوازش کرد و گفت «فردا بیا  
پیش من. هر چه شد خبرش را به من بده.» و رفت.

مادربزرگ باز هم کیم را زد و گفت «باید چتر را پیدا  
کنی. خانم معلمت را هم اینجا بیاور! چتر را بیاور!»

## کیم دوباره از خانه بیرون می‌رود

کیم باز هم از خانه بیرون آمد اما این دفعه به کتابخانه نرفت. درمانده شده بود.

توی خیابان مردهای زیادی را می‌دید که چتر سیاه و بزرگ دستشان بود. با خودش می‌گفت «این چتر پدرم است یا آن؟ از کجا می‌توانم بفهمم؟ فقط دسته چتر پدرم با اینها فرق دارد. دسته چتر پدرم خیلی مهم است!»

کیم می‌دانست که چتر پدرش چقدر برایش ارزش دارد و به خاطر همین هم از گمشدن آن بیشتر و بیشتر احساس ناراحتی می‌کرد.

توی خیابان ایستاد. خیلی غصه‌دار بود. کنار پله‌ای ایستاده بود. ایستگاه، بالای پله‌ها بود. قطارها می‌آمدند و می‌رفتند. مردم از پله‌های ایستگاه پایین می‌آمدند. کیم ایستاده بود و پایین آمدن مردم را تماشا می‌کرد.

به خودش گفت «مامان و بابا هم با قطار برمی‌گردند. شاید هم توی قطار بعدی باشند. کاش زودتر برگردند. چون دلم می‌خواهد به بابا بگویم چه کار بدی کردم. شاید بابا بتواند یک چتر دیگر بخرد. آن وقت می‌تواند یک تکه کاغذ دیگر توی دسته چترش بگذارد.»

اما خودش هم می‌دانست که یک چتر معمولی  
نمی‌تواند جای چتر پدرش را بگیرد و دوباره اشکش  
سرازیر شد.

تا رسیدن پدر و مادر کیم هنوز خیلی مانده بود. اما کیم  
تصمیم گرفت منتظرشان بماند.



## سکه سکه

### در ایستگاه

کیم به ایستگاه شلوغ نگاه کرد. قطارها پشت سر هم می آمدند و می رفتند. به محض این که یکی می رفت، یکی دیگر از راه می رسید. بعد دو تا قطار با هم به ایستگاه رسیدند.

عده زیادی با عجله از پله های ایستگاه پایین آمدند. همه شان داشتند به خانه می رفتند تا شام بخورند. همه خیلی تند راه می رفتند، از کنار کیم گذشتند و کیم دوباره تنها ماند. فکر کرد «شاید بهتر باشد به خانه برگردم. شاید مادر بزرگ دیگر کتکم نزند. بله، به جای این که منتظر بابا و مامان بشوم، به خانه می روم.»

بعد، چیزی دید. پایین پله ها یک سکه افتاده بود. یک سکه یک دلاری براق. بعد سکه دیگری دید. روی پله بعدی بود. هر دو تا را برداشت. از پله ها بالا رفت. روی پله

پنجم یک سکه یک دلاری براقِ دیگر پیدا کرد.  
کیم با خودش گفت «بارانِ دلار آمده!» به بالا رفتن از  
پله‌ها ادامه داد. روی پله‌ها را نگاه می‌کرد تا شاید باز هم  
سکه پیدا کند. با خودش فکر کرد «حتماً یک نفر جیبش  
سوراخ بوده و چون عجله داشته متوجه افتادن آنها نشده.  
هیچکس غیر از من این سکه‌ها را ندیده.» بعد فکر دیگری  
کرد «شاید این سکه‌ها دارند راه را به من نشان می‌دهند.  
شاید می‌خواهند به من بگویند از پله‌ها بالا بروم و به  
ایستگاه برسم. شاید چتر پدرم آن بالا است!»

حالا به بالای پله‌های ایستگاه رسیده بود. از آنجا به  
خیابانِ مات نگاه کرد. مغازه‌ها کوچک و قشنگ بودند.  
محله چینی‌ها از آن بالا، کوچک به نظر می‌رسید و خیلی  
هم شلوغ.

به طرف دیگر چرخید. حالا می‌توانست کتابخانه را  
ببیند. پنجره‌هایش روشن بود. کتابخانه هم از آنجا کوچک  
به نظر می‌آمد. وقتی به پایین، به خیابان پارک رو نگاه کرد،  
خانه خودش را هم دید. بعد همه جای ایستگاه را گشت  
اما چتری آنجا نبود.

کیم سه دلار توی جیبش داشت. یکدفعه تصمیم گرفت  
سوار قطار بشود. تا آن وقت سوار قطار نشده بود. خیلی

هیجان داشت. صدای قلبش را که تندتند می زد، می شنید.  
فکر کرد «سوار قطار بعدی می شوم».

اما نمی دانست پول قطار را به کی باید بدهد. مردی را دید که در ایستگاه کار می کرد اما او از کیم پولی نخواست. داشت روزنامه می خواند.

کیم فکر کرد «پول بلیطم را توی قطار می دهم. توی اتوبوس هم همین کار را کردیم».

در همان موقع قطاری از راه رسید. کیم می خواست سوارش بشود اما قطار خیلی تند حرکت می کرد و سروصدایش زمین را می لرزاند. کیم با عجله خودش را به سکوی ایستگاه رساند.

نمی دانست قطار در این ایستگاه توقف می کند یا نه. اما چرخهای قطار یکدفعه صدای بلند و ترسناکی کرد، قطار ایستاد و دَرش درست جلوی او باز شد.

مردم با عجله از در قطار بیرون آمدند. از تمام درهای قطار بیرون می آمدند و همدیگر را هل می دادند.

عده کمی روی سکو منتظر سوار شدن بودند. آنها با عجله جلو آمدند و کیم را هم با خودشان توی قطار هل دادند.

درست به موقع! در قطار، بلافاصله پشت سر کیم بسته شد.

## سفرِ کیم

کیم فکر کرد «خدای من! مردم هر روز سوار این قطارها می‌شوند. پدر و مادر من هم هر روز با یکی از همین قطارها سرکار می‌روند. چه آدمهای شجاعی!»

قطار خلوت بود. کیم کنار یک پنجره نشست. حالا خیلی احساس خوشحالی می‌کرد. دو دلار در جیبش داشت و یک دلار هم توی دستش بود. فکر کرد «حتماً حالا یک نفر می‌آید و از من پول بلیط قطار را می‌خواهد. آنوقت من پولش را می‌دهم.» از اولین قطار سواریش لذت می‌برد.

کیم با خودش گفت، «حالا به سرزمین چترهای گمشده می‌روم. سکه‌ها، من را آنجا می‌برند تا چتر پدرم را پیدا کنم.»

قطار با سرعت می‌رفت. کیم از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. توی خانه‌های مردم و حتی توی اتاقهایشان را هم می‌توانست ببیند. فکر کرد «انگار دارم فیلم نگاه می‌کنم.» پیرمردی را دید که داشت از پنجره خانه‌اش، بیرون را نگاه می‌کرد. سگی را دید که دستهایش را روی لبه پنجره گذاشته بود و داشت قطار را نگاه می‌کرد. کیم برایش دست تکان داد.

فکر کرد «چه قطار سواری خوبی!»

یکدفعه مردی را دید که در قطار راه افتاده بود و با صدای بلند چیزهایی می‌گفت. کیم حرفهایش را نمی‌فهمید. او داد می‌زد «سا - فری - خر - یز - ست - گاه - هم - پی - ده!»

بله همین چیزها را می‌گفت. همه حرفهایش یک کلمه بود. کیم خودش را آماده کرده بود که به او پول بدهد اما او پولش را نگرفت. با خودش گفت «وقتی خواستم پیاده بشوم پول می‌دهم.»

کیم چشمش به یک تابلو افتاد که رویش نوشته بود: ساوت فری. حالا متوجه حرفهای آن مرد شد. او می‌گفته «ساوت فری. آخرین ایستگاه. همه پیاده شوند!»

کیم فکر کرد «حالا قطار می‌ایستد و من پیاده می‌شوم.» بعضی از مردم پا شدند و نزدیک در ایستادند. کیم هم پا شد و موقعی که قطار یکدفعه ایستاد، نزدیک بود بیفتد.

همه از قطار پیاده شدند. کیم صداهایی را شنید، هوووو! هوووو! مردم عجله داشتند و همدیگر را هل می‌دادند.

صدا بیشتر و بیشتر شد. کیم هم عجله داشت. نمی‌دانست کجا می‌رود چون او را هل می‌دادند و جلو

می بردند. بعد کیم دید که مردم توی یک دریچه کوچک پول می گذارند. قد کیم به دریچه نمی رسید. خانمی که پشت کیم بود گفت «زود باش دختر کوچولو! وگرنه به موقع نمی رسیم!» آن خانم کیم را هل داد و جلو برد. هیچکس از کیم پولی نخواست. بعد به جایی رسیدند که کف خوبی داشت و کمی به این ور و آن ور حرکت می کرد. کیم با خودش گفت «فهمیدم. الان توی یک قایم. حالا چه اتفاقی می افتد؟» آن خانم در حالی که لبخند می زد، کیم را به طرف یک صندلی هل داد و گفت «اینجا جای خوبی است. تو پیش من بنشین عزیزم». صندلی، دراز و براق بود و در گوشه قایق قرار داشت. به این ترتیب باد به آنها نمی خورد.

کیم و آن خانم نشستند. قایق سه بار دیگر «هوووو، هوووو، کرد. همه مسافران قایق خوشحال به نظر می رسیدند.

کیم هم احساس خوشحالی می کرد. با خودش فکر کرد «این قایق همه را سر حال آورده».

موتور قایق که به کار افتاد، قایق کمی تکان خورد. کف قایق خیس بود و کفش های کیم هم خیس شده بود. و همانطور که پاهایش را توی کفش تکان می داد، حس کرد جورابهایش هم خیس شده است.

بعد یک آقای توی قایق ایستاد. کت زردرنگی پوشیده بود و طنابی در دست داشت. او طناب را سر راهی که مردم توی قایق می آمدند بست تا نگذارد کس دیگری سوار قایق یا از آن پیاده شود. کیم به هیجان آمده بود. بعد آن آقای که طناب دستش بود، سوت زد.

### مردی در قایق

خانمی که کنار کیم نشسته بود، داشت می خندید. کیم نمی دانست به چه چیزی می خندد برای همین دوروبرش را نگاه کرد تا ببیند چیز خنده داری می بیند یا نه.

خانم گفت «آنجا را نگاه کن! آن را ببین!» آنوقت کیم فهمید که آن خانم به چه می خندد. یک مرد قد بلند، به طرف قایق که راه افتاده بود، می دوید و فریاد می زد «صبر کن! صبر کن!»

قایق داشت حرکت می کرد که مردی که طناب دستش بود سرش را بالا کرد و مردی را که می دوید تا به قایق برسد، دید. مرد طنابدار، دست مرد قد بلند را گرفت. مرد قد بلند از روی طناب پرید. نزدیک بود بیفتد ولی مرد طناب دار او را گرفت. حالا مرد قد بلند توی قایق بود. بعضی از مسافرها دست زدند. بعضی ها هورا کشیدند.

آن خانم هم زد زیر خنده. آنقدر می خندید که تمام بدنش تکان می خورد. بعد گفت «این آقای ترویلی گیر است. خیلی خوش شانس است، مگر نه، دختر کوچولو!» کیم هم خندید.

مرد قد بلند صورتش را که خیس شده بود، خشک کرد. هنوز متوجه کیم و آن خانم نشده بود. دنبال جایی می گشت که بنشیند. جای خوبی پیدا کرد که نزدیک کیم و خانم بود. آن مرد، کت و شلوار تیره رنگی به تن داشت که خیس شده بود. کلاهش هم خیس بود.

کیم با خودش فکر کرد «حتماً او هم مثل من توی باران راه رفته». به نظر می آمد که آدم مهم و ثروتمندی است. بعد کیم متوجه شد که یک چتر هم بین زانوهایش گذاشته است. چتر، بسته بود و یک دسته زرد روشن از چوب بامبو داشت!





## آقای خیلی مهم

### چتر پدر؟

قلب کیم شروع کرد به تندزدن. با خودش گفت «چترش را خیلی محکم بین زانوهایش نگه داشته. ظاهرش که مثل چترهای دیگر است. اما شاید به نظر خودش چتر مهمی است. شاید هم آن چتر، چتر پدر من باشد، نباید بگذارم بفهمد که من مواظبش هستم.»

بعد یاد سکه‌های نو و براقش افتاد. «فکر می‌کنم این سکه‌ها برایم شانس بیاورند. آنها من را به قطار کشاندند و بعد هم سوار این قایق کردند. شاید چتر پدرم را اینجا پیدا کنم. اگر پیدايش کنم، مادر بزرگ خوشحال می‌شود و دیگر مرا نمی‌زنند.»

کیم همانطور که آن آقا را می‌پایید با خودش فکر کرد «کاش الآن می‌لی هم اینجا، توی قایق بود. او هر روز با قطار

می‌رود و سوار قایق می‌شود. اما او خیلی پیش از من از کتابخانه رفته. ممکن است الآن به خانه‌شان رسیده باشد.»  
کیم همچنان مواظب آن آقا بود. کوچکترین حرکاتش را زیر نظر داشت.

آقای مهم عینکش را به چشمش زد. چتر را برداشت و از نزدیک و با دقت به آن نگاه کرد. بعد لبخندی زد. یک لبخند رضایت‌آمیز.

بعد دوباره چتر را بین زانوهایش گذاشت و دوروبرش را نگاه کرد. کیم نمی‌دانست دارد به کجا نگاه می‌کند. فکر کرد «شاید همانطور که من مواظب او هستم او هم مواظب من است!»  
کیم با خودش گفت «باید خیلی احتیاط کنم. فکر می‌کنم چتر پدرم پیش همین آقای مهم است. ممکن است فکرم را بخواند. باید با احتیاط مواظبش باشم. شانس آوردم که نزدیک من نشسته.»

آقای مهم روزنامه‌ای از جیبش بیرون آورد. روزنامه خیس بود. کیم به خودش گفت «حتماً روزنامه را قبل از برداشتن چتر خریده» کتش هم خیس بود به همان خیسی کت کیم.

کیم فکر کرد «حتماً مدت خیلی زیادی زیر باران بوده و چتر را تازه برداشته.»

## کیم یادش می آید

کیم، یکدفعه یاد آن مردی افتاد که در کتابخانه دیده بود. فکر کرد «خیس خیس شده بود. وقتی هم که می خواست توی کتابخانه برود من را هل داد.»

آیا این همان مرد است؟ کیم به مغزش فشار آورد. آن مرد قدش بلند بود. این مرد هم قد بلند است. با خودش گفت «شاید او چترم را دزدیده. اما چرا؟ ممکن است از کاغذ توی دسته چتر خبر داشته باشد؟»

آن مرد روزنامه اش را باز کرد. یک روزنامه اقتصادی بود. چتر هنوز بین زانوهایش بود. اول روزنامه را پشت چتر گرفته بود. اما ناراحت بود. بنابراین روزنامه را جلوی چتر نگه داشت. حالا کیم می توانست دسته چتر را به خوبی ببیند.

کیم از خودش پرسید «از کجا قضیه کاغذ توی دسته چتر را فهمیده؟ شاید توی روزنامه چیزی راجع به آن خوانده.»

یادش آمد که روز اول سال نو، درباره پدرش مطلبی در روزنامه نوشته بودند. عکس پدرش را هم که توی سر ازدها رفته بود و داشت می رقصید چاپ کرده بودند.

توی عکس فقط پاهای پدرش معلوم بود.

در روزنامه راجع به چتر هم نوشته بودند. نوشته بودند که این چتر جایزه آقای چو برای درست کردن بهترین اژدها است. درباره کاغذ توی دسته چتر هم نوشته بودند.

کیم فکر کرد «شرط می بندم این آقا روزنامه را خوانده و از کاغذ توی دسته چتر خبر دارد!»

کیم خیلی عصبانی شده بود «آن آقا خیلی پولدار به نظر می رسد و مطمئناً آن قدر پول دارد که بتواند برای خودش صد تا چتر بخرد» بعد فکر کرد «اما چتر پدر من خیلی مهم است. برای همین است که این آقای پولدار آن را بلند کرده. حتماً کلکسیون چترهای مهم دارد!»

شاید کیم را در کتابخانه دیده و او را زیر نظر داشته است. شاید صبر کرده تا کیم به طبقه بالا و کتابخانه بچه ها برود. کیم فکر کرد «حتماً موقعی که من و خانم پارکس داشتیم دنبال کتاب می گشتیم ما را دیده و بعد طوری که هیچکس متوجه نشود چتر را برداشته و رفته. هیچکس هم داد نزده «آی دزد، بگیریش!»

این چیزی است که ممکن است اتفاق افتاده باشد. اما کیم مطمئن نبود.

## خانم خوش‌خنده

حالا خانم خوشحال باز شروع کرده بود به خندیدن. داشت به آن آقای مهم، آقای ترویلی‌گر نگاه می‌کرد و می‌خندید.

کیم فکر کرد این خانم حتماً آن آقای پولدار را می‌شناسد. ظاهراً خانم خوبی بود. هر وقت نمی‌خندید، ساکت و آرام می‌نشست و از هوای آزاد لذت می‌برد. عاشق قایق‌سواری بود. کیم با خودش گفت «شاید هم با من دوست بشود و بتواند برای پس‌گرفتن چتر کمکم کند. باید هر طور شده، قبل از این که قایق توقف کند، چترم را پس بگیرم.»

کیم قبلاً هم قایق دیده بود اما نمی‌دانست این قایق کجا می‌رود. تصمیم گرفت از آن خانم بپرسد.

کیم گفت «بیخشید، این قایق کجا می‌رود؟»

خانم عینکش را از کیفش درآورد و به چشمش زد و

گفت «خوب، معلوم است، به سنت جورج می‌رود!»

کیم گفت «سنت جورج؟»

خانم جواب داد «بله، گم شدی؟»

کیم گفت «نه خانم، گم نشدم. اینجا هستم!»

خانم خوش‌خنده گفت «به این می‌گویند یک جواب خوب! یک جواب خیلی خوب!» بعد کتابی را از کیفش درآورد و شروع کرد به خواندن. اما هنوز داشت آرام می‌خندید.

کیم گفت «بیخشید، وقتی قایق به سنت جورج برسد چه می‌شود؟ قایق کجا می‌رود؟»

خانم گفت «برمی‌گردد. دوباره برمی‌گردد و من باز سوارش می‌شوم. با قایق به سنت جورج می‌روم. بعد دوباره برمی‌گردم. تو مطمئنی که گم نشده‌ای؟»

کیم گفت «نه، خانم!» و بعد با خنده ادامه داد «من اینجا هستم. پُل بروکلین هم آنجاست. مجسمه آزادی هم آن طرف است. شما هم اینجا هستید. پس من گم نشده‌ام!»

خانم خندید. پاهایش را به زمین کوبید و باز خندید و گفت «یک جواب خوب! یک جواب خیلی خوب! و آقای ترویلی‌گر هم آنجاست!»

و دوباره مشغول کتاب خواندن شد. کیم فکر کرد «این خانم باهوش و زرنگ است. شاد و مهربان است. اما ممکن است دوست آقای ترویلی‌گر باشد. شاید هم از موضوع چترگمشده خبر داشته باشد.»

مرد پولدار هم زرنگ و باهوش بود. او از جایش بلند

شده و حالا نزدیک کیم نشسته بود و داشت روزنامه می خواند. کیم فکر کرد «باید چتر پدرم را پس بگیرم. باید از این خانم و این آقای مهم، باهوش تر و زرنگ تر باشم.»

کیم یکدفعه چشمش به دختر بچه‌ای افتاد که داشت توی قایق راه می رفت. از کنار آقای مهم گذشت. بعد ایستاد تا به پرنده‌ای که نزدیک قایق پرواز می کرد، نگاه کند. بعد نزدیک آقای مهم، بی حرکت ایستاد.

دخترک رویش را برگرداند و به کیم نگاه کرد. می‌لی بود! بهترین دوست کیم. حالا می‌لی می‌توانست به کیم در پیدا کردن چتر پدرش کمک کند.



## می‌لی

### می‌لی چطور چتر را دید

می‌لی نگاهی به کیم کرد اما به جای این که با او حرف بزند انگشتش را روی لبهایش گذاشت. کیم هم حرفی نزد و با خودش فکر کرد «نباید بگذاریم آن مرد بفهمد ما با هم دوست هستیم.»

حالا هر دو با هم آن مرد را زیر نظر داشتند و امکان نداشت بتواند از دستشان فرار کند. کیم لبخند زد. چون مطمئن بود که چتر پدرش را پس می‌گیرد. فکر کرد «آن مرد چتر را خیلی سفت و سخت نگه داشته اما من و می‌لی آن را پس می‌گیریم. بالاخره راهش را پیدا می‌کنیم!»

می‌لی قدم‌زنان از جلوی کیم و خانم خوشحال رد شد. بعد چشمکی به کیم زد و رفت.

کیم پا شد و دنبال می‌لی رفت. آنها یک گوشه قایق





ایستادند. هیچکس نزدیک آنها نبود و هیچکس نمی توانست به حرفهایشان گوش بدهد. آن مرد هم آنها را نمی دید. می لی با صدای آهسته ای گفت «بگذار برایت تعریف کنم چه اتفاقی افتاد. من بعد از این که خانم پارکس یادداشت را روی جعبه چترها زد، از کتابخانه آمدم بیرون. خیلی دلم می خواست به تو کمک کنم. اما دیرم شده بود و عجله داشتم. وقتی رسیدم ایستگاه، صدای قطاری را که نزدیک می شد شنیدم. به سرعت از پله ها دویدم بالا. اما

دیر شده بود و به قطار نرسیدم. مجبور شدم صبر کنم تا قطار بعدی بیاید.

کیم پرسید «بعد چی شد؟»

می‌لی ادامه داد «حالا این را گوش کن! سوار قطار بعدی که شدم، یک نفر را دیدم که داشت از پله‌ها بالا می‌دوید. همین مردی که نزدیک تو نشسته بود. درهای قطار بسته شد. او خیلی تند می‌دوید اما درهای قطار بسته شد و نتوانست سوار شود. قطار راه افتاد. او خیلی عصبانی شده بود و در حالی که چترش را به طرف قطار تکان می‌داد، فریاد می‌زد «صبر کن! صبر کن!» آنجا بود که من چتر را دیدم و دیدم که دسته‌اش از چوب بامبو است. یکدفعه به فکرم رسید که ممکن است چتر پدرت باشد.

### دختر خیلی شجاع

کیم پرسید «به نظر تو این مرد از کاغذی که توی دسته چتر است خبر دارد؟ اهمیت چتر را می‌دانند؟»

می‌لی جواب داد «بله، فکر می‌کنم بدانند.» و بعد ادامه داد «من در اولین ایستگاه پیاده شدم و منتظر ماندم تا قطار بعدی رسید. از پنجره نگاه کردم و او را توی قطار دیدم!»

کیم داد زد «بعد چی شد؟» یادش رفته بود که باید آهسته حرف بزند.

می‌لی گفت «هیس! من سوار قطار شدم و نزدیک او نشستم و به دست چتر نگاه کردم. دنبال راهی می‌گشتم که آن را برایت پس بگیرم.»

کیم پرسید «اگر آن مرد با تو توی یک قطار بود، پس چرا دیرتر از تو به قایق رسید؟» هر دوی شما قبل از من به قایق رسیده بودید. چرا او مجبور شد بدود و از روی طناب توی قایق بپرد!»

می‌لی جواب داد «او کمی صبر کرد تا من سوار قایق بشوم. فکر می‌کنم نمی‌خواست بینمش. فکر کرده بود من رفته‌ام جلوی قایق و بعد در آخرین دقیقه مجبور شده بود خودش را به دو برساند.»

کیم گفت «لباسهایش که خیلی نو و قشنگ است. اما خودش دزد است. یک آقای مهم که دزد از آب درآمده!»

می‌لی گفت «باید گیرش بیندازیم اما هنوز راهش را نمی‌دانم.» و بعد گفت «کیم، تو چطور سوار این قایق شدی؟ وقتی دیدمت نزدیک بود شاخ دریاورم!»

کیم سه سه سکه براقش را به می‌لی نشان داد و داستان پیدا کردنشان را برایش تعریف کرد.

می‌لی خیلی تعجب کرد. بعد گفت «از حالا باید با هم کار کنیم. من نزدیک آن مرد می‌ایستم و تو هم برو پیش آن خانم خوش خنده. شاید با هم آشنا باشند.»

کیم گفت «آن خانم که او را می‌شناسد. اسمش را هم می‌داند. کاش اقلأً او دزد نباشد. به نظر من که خیلی خوب و مهربان است.»

بعد با ترس و لرز گفت «شاید هم دورتادورمان پر از دزد باشد!»

می‌لی گفت «باید با هم باشیم. محل قرارمان هم اینجا است. هر وقت چیزی دیدیم یا فکری به نظرمان رسید، می‌آییم اینجا.»

کیم با شنیدن حرفهای می‌لی قوت قلبی پیدا کرد.  
می‌لی گفت «قایق به زودی به سنت جورج می‌رسد.»  
کیم گفت «فکر می‌کردم خانه‌ات در جزیره استاتن است.»

می‌لی گفت «فرق نمی‌کند. سنت جورج اسم یکی از محله‌های جزیره استاتن است. قایق آنجا می‌ایستد. باید هر چه زودتر دست به کار بشویم. حالا باید برویم پایین و سر جایمان بنشینیم. باید طوری رفتار کنیم که انگار همدیگر را نمی‌شناسیم.»

می‌لی این را گفت و آهسته دور شد. کیم فکر کرد  
«عجب آدم شجاعی، از هیچ چیز نمی‌ترسد.»

## وقت زیادی نمانده

کیم رفت و سر جایش نشست. آن خانم باز هم داشت  
می‌خندید. یعنی ممکن بود این خانم شاد و مهربان با یک  
دزد دوست باشد؟

شاید کتابش خنده‌دار بود و او را می‌خنداند.

کیم اسم کتاب را خواند. جنگ و صلح بود. به اسمش  
که نمی‌آمد خنده‌دار باشد. کتاب در صفحهٔ چهل و نه باز  
بود. خانم انگشتش را روی خطی که می‌خواند گذاشته بود  
تا وقتی می‌خندد یادش نرود تا کجا را خوانده است.

آقای مهم‌هم هنوز سر جایش نشسته و چتر را محکم نگه  
داشته بود. او هنوز هم داشت به روزنامه‌اش نگاه می‌کرد.  
می‌لی قدم‌زنان به طرف آقای مهم رفت و او را نگاه  
کرد. هنوز داشت صفحهٔ دو را می‌خواند. توی آن صفحه  
مطالب زیادی نوشته شده بود. یکدفعه آن مرد همان طور  
که نشسته بود شروع کرد پاهایش را تکان دادن. کیم و  
می‌لی هر دو او را دیدند و با عجله به محل قرارشان رفتند.  
کیم پرسید «دارد چه کار می‌کند؟»

می‌لی گفت «شاید پاهایش یخ کرده، دارد گرمشان می‌کند.»

کیم گفت «به نظر من دارد خودش را برای فرار آماده می‌کند.»

می‌لی گفت «فکر می‌کنم حق با تو باشد. الآن نزدیک جزیره هستیم. وقت زیادی باقی نمانده.»

می‌لی خیلی جدی حرف می‌زد.

کیم داد زد «ای وای!» حسابی ترسیده بود. از یک طرف می‌خواست چتر پدرش را بگیرد و از طرف دیگر جرأت این کار را نداشت. به می‌لی گفت «از کجا معلوم است، شاید این چتر پدر من نباشد.»

می‌لی جواب داد «من مطمئنم که هست.»

کیم پرسید «چطور آن را از دست آقای ترویلی‌گر در بیاوریم؟»

می‌لی گفت «غصه‌اش را نخور. یک راهی پیدا می‌کنیم.»

کیم گفت «شاید بهتر باشد از خانم خوش‌خنده کمک بگیریم. اما او سرش توی کتابش است.»

می‌لی با عصبانیت گفت «او فقط ادای کتاب خواندن را درمی‌آورد. به نظر من که آن مرد هم روزنامه‌اش را